



## حافظ، دیوان غزلیات، شماره ۱۷۵

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد  
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای  
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار  
که غنچه غرق عرق گشت و گل به جوش آمد

به گوش هوش نیوش از من و به عشرت کوش  
که این سخن سحر از هاتقم به گوش آمد

ز فکر تفرقه بازای تا شوی مجموع  
به حکم آن که چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد  
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس  
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز خانقاه به میخانه می‌رود حافظ  
مگر ز مستی زهد ریا به هوش آمد

## مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۲۲۵۲

یک شب اعرابی زنی مر شوی را  
گفت و از حد برد گفت و گوی را

کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم  
جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم

نان‌مان نه نان خورش‌مان درد و رشک  
کوزه‌مان نه آب‌مان از دیده اشک

جامهٔ ما روز تاب آفتاب  
شب نهالین و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته  
دست سوی آسمان برداشته

ننگ درویشان ز درویشی ما  
روز شب از روزی اندیشی ما

خویش و بیگانه شده از ما رمان  
بر مثال سامری از مردمان

گر بخواهم از کسی یک مشت نسک  
مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک

مر عرب را فخر غزوست و عطا  
در عرب تو همچو اندر خط خطا

چه غزا ما بی‌غزا خود کشته‌ایم  
ما به تیغ فقر بی‌سر گشته‌ایم

چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم  
مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم

گر کسی مهمان رسد گر من منم  
شب بخرسپد دل‌قش از تن بر کنم

## مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۲۸۳۵

آن یکی نحوی به کشتی در نشست  
رو به کشتیبان نهاد آن خودپرست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا  
گفت نیم عمر تو شد در فنا

دلشکسته گشت کشتیبان ز تاب  
لیک آن دم کرد خامش از جواب

باد کشتی را به گردابی فکند  
گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو  
گفت نی ای خوش جواب خوبرو

گفت کل عمرت ای نحوی فناست  
زانک کشتی غرق این گردابهاست

محو می‌باید نه نحو اینجا بدان  
گر تو محوی بی‌خطر در آب ران

آب دریا مرده را بر سر نهد  
 ور بود زنده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر  
 بحر اسرار ت نهد بر فرق سر

ای که خلقان را تو خر می خوانده‌ای  
 این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای

گر تو علامه زمانی در جهان  
 نک فنای این جهان بین وین زمان

مرد نحوی را از آن در دوختیم  
 تا شما را نحو محو آموختیم

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف  
 در کم آمد یابی ای یار شگرف

آن سبوی آب دانشهای ماست  
 وان خلیفه دجله علم خداست

ما سبوها پر به دجله می‌بریم  
 گرنه خر دانیم خود را ما خریم

باری اعرابی بدان معذور بود  
کوز دجله غافل و بس دور بود

گر ز دجله با خبر بودی چو ما  
او نبردی آن سبور را جا بجا

بلک از دجله چو واقف آمدی  
آن سبور را بر سر سنگی زدی